

اوایل و ماه

زینب رستمی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رستمی، زینب.
عنوان و نام پدیدآور	اوایل و ماه / زینب رستمی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اوایل و ماه

زینب رستمی

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به توکل نام اعظمت، یا الله.

تکه‌ای از روح من، برای همیشه لابه‌لای خطوط این قصه پرپر شد و ماند. در هر صفحه، در هر جمله و در هر واژه، گلبرگ‌هایی یادگار مانده که به چشم نمی‌آیند ولی احساس می‌شوند.

«اوایل و ماه» تقدیم به دست‌های زحمتکش پدرم...

به قلب بزرگ مادرم...

و به مهربانی‌های بی‌اندازه‌ی برادرم.

۴ ♡ اوایل و ماه

فصل اول

فردا اگر ز راه نمی آمد
من تا ابد کنار تو می ماندم
من تا ابد ترانه‌ی عشقم را
در آفتاب عشق تو می خواندم...^(۱)

ترس، واژه‌ی کوچکی بود برای توصیف آن لحظه‌ها. قلبم به شکل سرسام‌آوری به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید؛ درست شبیه گنجشک بی‌نوايي که به دنبال راه‌گریز باشد. همان لحظه‌ی اول پیش از سوار شدن در ون مشکی، یکی‌شان چشمانم را با پارچه‌ای مشکی بست و آخرین تصویری که دیدم، دو مرد غریبه بودند وسط یک صبح شوم و دلگیر. حالا شاید یک ساعت گذشته بود. شاید هم کمتر. راه را نمی‌دیدم. اهمیتی هم نداشت. مقصد مشخص بود! با حرکت ماشین باز تکان خفیفی خوردم. از استرس معده‌ام می‌سوخت. دل توی دلم نبود و برای رسیدن ثانیه‌شماری می‌کردم. جواب همه‌ی سؤال‌ها آن‌جا بود، دلیل همه‌ی آن مارهای زهرداری که در یک سال گذشته خوشبختی‌ام را نیش زده بود، آن‌جا بود. مختصاتی که شک داشتم از آن زنده به خانه‌ام برگردم. وسط آن‌همه دلهره، پوزخند کم‌جانی زدم. حالا واژه‌ی «خانه» برایم از هر چیزی دور و غریبه‌تر بود. باخته بودم؛ این را خودم بهتر از هرکسی می‌دانستم. من برای آشکار کردن این راز، همه چیز را باختم.

به یاد او سیاهی روبه‌رویم غلیظ‌تر شد، غم‌انگیزتر شد، تلخ‌تر شد... صدای جاده و لاستیک‌ها توی گوشم بود و به مردی فکر می‌کردم که همین لحظه، بی‌خبر از همه‌جا روی تخت مشترکمان خوابیده. وقتی بیدار می‌شد و جای خالی‌ام را می‌دید، چه حالی می‌شد؟

دقایقی پیش، بی‌سروصدا از آغوشش بیرون آمده بودم. شب گذشته تا صبح

بیدار بودم و نگاه می‌کردم؛ گاهی به سقف نیمه‌تاریک اتاق خواب و گاهی به صورت غرق در خواب او... تیک‌تاک عقربه‌ها جانم را بیش‌تر سوزانده بود. من می‌خواستم نفس‌های او را بشنوم و ساعت دیواری بی‌رحمانه، صبح امروز را یادآوری می‌کرد. زمزمه‌ی فروغ هم زیر گوشم بود؛ زمزمه‌ای که داغ می‌گذاشت روی دلم. «فردا»ی من از راه آمده بود. از این به بعد نه می‌توانستم کنار مردی که می‌پرستیدمش بمانم و نه ترانه‌ی عشقم را بخوانم.

ماشین باز هم تکانی خورد و به راست پیچید. سرعتش بیش‌تر شده بود. محکم‌تر سر جایم نشستم. پیچ‌پیشان را می‌شنیدم. حدس می‌زدم یکی‌شان روبه‌رویم نشسته باشد و دیگری با فاصله، کنارم. مضطرب و بی‌قرار با انگشت‌های یخ‌زده‌ام بازی می‌کردم.

حلقه‌ام این‌جا بود و زشتی تقدیر را بیش‌تر توی چشمم فرو می‌کرد. هیچ‌کجایم شبیه تازه‌عروس‌ها نبود! نه پُر بودم از شور و شوق، و نه حتی قرار بود از فردا رگبار مهمانی پاكشای مادر و مادرشوهر و دیگر اقوام شروع شود.

دو شب پیش، لباس عروسی پوشیدم. او هم کنارم بود. با یک دست کت‌وشلوار مشکی، در طول شب می‌درخشید و می‌خندید و عاشقانه تماشا می‌کرد. عاشقم بود... عاشقش بودم... آن شب، پاییزم بوی بهار می‌داد. اما انگار طی این دو روز، فصل‌ها جابه‌جا شده بودند. حالا لرز بدی داشتم و این سرما طبیعی نبود. زمستانِ زندگی‌ام زودتر از موعد رسیده بود، آن‌هم نه با دست خالی؛ با کوله‌باری از طوفان و حادثه و آشوب که شیرینی شب عروسی را یک‌جا شُست و برد. شاید رنگ سفید، از اول هم وصله‌ی تن سرنوشت من نبود. آه کشیدم. بغض داشتم و فریاد بزرگی به گلویم فشار می‌آورد. او خبر نداشت. یک سال تمام، همه چیز را پنهان کردم. همه‌ی بازی‌هایی که به سرم می‌آمد و نه خواب و خوراک برایم گذاشته بود، نه شب و روز. چاره‌ای نداشتم. صد بار دیگر هم زمان به عقب برمی‌گشت و به روزِ کلید خوردن این قضایا می‌رسیدم، باز همین راه را می‌آمدم. درست یا غلط، باز هم ترجیح می‌دادم بی‌خبر باشد، ولی خطری سلامتی‌اش را تهدید نکند؛ اتهامات و تهمت‌های بعدش هم مهم نبود. شاید از فردا برجسبی به زشتی «زن خائن» به پیشانی‌ام می‌زدند و شاید هم فقط گمشده‌ای می‌شدم که هرگز پیدایش نمی‌کردند.

دست چپم را بالا آوردم و با غم و عشق، حلقه‌ام را بوسیدم. چیزی از ته دلم جوشید و خروشید و بالا آمد. عطرش هنوز این‌جا بود... آخ از دلم!... دلم... دلم... صورتم جمع شد و قطره‌ای آرام از زیر پارچه سر خورد و پایین آمد. سریع پاکش کردم. کاش خدا هم دستی دراز می‌کرد و آن‌همه هیجان و حسرتی را که توی قلبم بود پاک می‌کرد. کاش از یادم می‌برد که من امروز صبح، به آن‌همه عاشقانه‌ی ناب پشت پا زده بودم و مردی پشت سرم جا مانده بود که جان و جهانم بود.

کلافه بودم و عصبی. خواهش کردم:

- اسمشو بهم بگید. من که تا چند دقیقه قراره آقاتونو ببینم!

دیوانه‌وار دلم می‌خواست آن لعنتی را ببینم. دیدن چهره‌اش، آرزوی یک سال گذشته‌ام بود.

مردک جواب داد:

- نمی‌شه.

نمی‌توانستم دقایق بعدی را پیش‌بینی کنم. آرام ماندن سخت بود. انگار که بخواهی ماهی را مقابل صیادش بنشانی، یا آهوئی را بگذاری چشم در چشم شکارچی... نفسگیر نبود این تقابل؟ درد نداشت تماشای نبردی که ذره‌ای عادلانه نبود؟

نامش از اول مجهول بود و مجهول هم ماند. یک سال تمام در زندگی‌ام بود و اسمش را نفهمیدم. اصلاً خطای کدامان بیش‌تر بود؟ او به خاطر آزارهایش، یا من به خاطر سکوتی که نتیجه‌اش شد بی‌خانمانی؟ سکوتی که احتمالاً از همین حالا، یک مهر «خیانت» هم می‌نشانند روی تقدیرم.

دلم پر از آشوب و درد بود. مدام با نوک کفش به کف ماشین ضربه می‌زدم و گناه‌های کرده و نکرده‌ام را باخود مرور می‌کردم.

آخرین پیامش برای هزارمین بار از ذهنم گذشت:

«وقتش رسیده آریانا. این‌جا دیگه آخر خطه، می‌خوام دعوت کنم به خونه‌م.

قراره بالاخره صورتمو ببینی.»

پیش‌ترها عادت داشت زنگ بزند و تنم را بلرزاند؛ آن‌هم با یک صدای کلفت غیرعادی که توسط دستگاه، فرکانسش تغییر می‌کرد. اولین بار یک سال پیش

بود، وقتی پاییز سال گذشته در قامت شبیحی سیاه وارد زندگی ام شد و همه چیز را عوض کرد. فقط سه بار از فاصله‌ی دور دیده بودمش. قذبلند و چهارشانه بود. همیشه کت چرم و دستکش مشکی می پوشید. یک کلاه کپ سیاه هم روی سرش می گذاشت و از دور در ماندگی و نفس نفس زدنم را نگاه می کرد. مهم نبود چه قدر تلاش کنم، همیشه یک قدم عقب بودم و جا می ماندم. هویت و هدفش هیچ وقت مشخص نشد. نشانه اش هم، سه پر قرمز بود که بین سوپرایزهای ناگهانی و دلهره آورش برایم می فرستاد.

واگویه کردم:

- شاید قراره بمیرم...

- مشتاق مرگید؟

- نه. فقط می خوام برگردم خونه م.

- اگه خیلی خاطرخواه خونه تون بودید، واسه چی اصلاً اومدید؟

- چون چاره ای نداشتم.

واقعاً هم نداشتم. من فقط به طرز شکنجه آوری، محکوم شدم به دانستن چیزهایی که پدر پنهان کرده بود. آن غریبه، ورقها را یکی یکی برمی گرداند و هر بار ضربه محکم تری می زد. وعده هم می داد که یک روز قرار است ببینمش؛ روزی که ترسناک ترین راز را تمام رخ نشانم می دهد و آن وقت من می مانم و یک جهنم تماشایی!

یک بار خواهش کرده بودم:

«حداقل بگو کی هستی.»

«برای شناختن من هنوز زوده.»

این صبح کدر، همان روزی بود که از مدت ها پیش منتظرش بودم. امروز همه چیز معلوم می شد. خط پایان آن همه دویدن و نرسیدن، همین جا بود؛ خطی که شاید پایان زندگی ام هم می شد.

سرعت ماشین کم شد. صدای باز شدن دری آهنی را شنیدم و ضربان قلبم شدت گرفت. حالا لاستیک ها آرام از روی شن ها می گذشتند. انگار دل و جان من هم زیر چرخ های ون بود. گوشه ی مانتو را بین مشتتم می فشردم و به این فکر می کردم که احتمالاً وارد حیاط خانه اش شده ایم. بارها این جا را تجسم کرده بودم.

بارها لابه‌لای کابوس‌های شبانه‌ام به دنبال جایی گشته بودم که او با اتکا به هوش سیاهش، نقشه‌ها و برنامه‌ها را می‌چید.

هر چه حرکت ماشین آهسته‌تر می‌شد، شمارش معکوس بمب ساعتی را واضح‌تر می‌شنیدم. چیزی به دیدن او نمانده بود.

ماشین ایستاد. دلم ریخت کف سینه و محکم صندلی را چسبیدم. گلویم از استرس خشک خشک شده بود. کسی در کشویی ون را باز کرد و هوای پاییزی اول صبح به داخل ماشین هجوم آورد. خدا را در دل صدا زدم. پاهایم جان نداشت. حالم را که فهمیدند از بازوهایم گرفتند و کشیدند بیرون. تنم مورمور شد از تماس دستانشان. اولین قدم را گذاشتم و باد سرد پاییزی، روی پوستم نشست. این همه سرما برای مهرماه عادی نبود... بود؟

حالا راه می‌رفتم و یاد او، ذهنم را گرم می‌کرد. اگر این‌جا بود و می‌دید چند غریبه، نوعروسش را به ناکجاآباد می‌برند، چه می‌کرد؟ احتمالاً هم غیرت خفته‌اش می‌کرد و جنجال راه می‌انداخت، هم در قلبش را به رویم می‌بست و اسمم را از ضمیمه‌ی تک‌تک خاطراتمان پاک می‌کرد. آن وقت، فقط خودم می‌دانم که اثبات بی‌گناهی‌ام و توجیه آن همه پنهان‌کاری برای مردی مثل او، هیچ‌جوره شدنی نبود. حماقت، حماقت است! اجباری و تحمیل شده هم که باشد، باز فرقی ندارد. او بخشنده نبود و چشم روی هر خطایی نمی‌بست.

نفسم تنگ‌تر شد. قلب پُرتپشم سنگین می‌زد و هر قدمم که روی شن‌ها می‌نشست، یاد او در سرم بیش‌تر رنگ می‌گرفت.

یک ساعت پیش، پلک‌های بسته‌اش را بوسیده بودم. خستگی عروسی و مسافرت، آن قدر توی تنش بود که نفهمید تا صبح کنارش اشک ریختم، خون‌دل خوردم و بیداری کشیدم. قبل از رفتن، با احتیاط صورتش را لمس کرده و آخرین بوسه را روی بازویش نشانده بودم. بعد هم چند ثانیه با چشمی گریان عطر تنش را نفس کشیده بودم که بماند در ریه‌هایم؛ که حبس شود برای روزهای مبادا. دلم طاقت نمی‌آورد. مگر ترک کردن کسی که دوستش داری به این سادگی‌ها است؟ اصلاً دردِ آخرین نگاهِ من را، وقتی میان چهارچوب اتاق خواب جان می‌دادم، چه کسی جز خدا می‌فهمید؟

با پارس‌های وحشیانه‌ی چند سگ پریدم. ترسیده بودم و بعد از هر گام، سرم

با دلهره به این سو و آن سو می چرخید. هر لحظه امکان داشت پاهایم گیر دندان حیوانی دژنده شود.

جلوتر ایستادیم. یکی شان گرهی پارچه مشکی را باز کرد:

- می تونید ببینید.

چند ثانیه زمان برد تا چشم‌هایم به نور عادت کرد. کم‌کم همه چیز رنگ گرفت و تصاویر واضح شدند. به عقب چرخیدم. وسط یک جاده‌ی سنگلاخی و شنی قرار داشتیم که از دو سمت، با درختان پیر و سر به فلک کشیده احاطه شده بود. سگ‌های سیاه و بزرگ قلاده داشتند و هم‌چنان پارس می‌کردند. در دو سمت جاده، چندین مرد کنار سگ‌ها ایستاده بودند و زنجیر قلاده‌ها را توی مشت می‌فشرده‌اند. با غرّش و واق‌واق بی‌امان سگ‌ها، یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی شاخه‌ها به سمت آسمان اوج گرفتند. فضای ترسناکی بود.

- راه بیفتید.

استخر دایره‌ای را دور زدیم و سمت ساختمان رفتیم. پوششی از برگ‌های زرد و نارنجی روی آب استخر مانده بود. هیچ چیز این جهنم بوی زندگی نمی‌داد. همه جا پُر بود از عطرِ مرگ بود و دلهره. جلوی ساختمان سه طبقه ایستادم. سنگ‌نمای سفید و مشکی داشت. زیبا بود. نگاهم به آسمان وصل شد. گرفتگی‌اش توی چشم می‌زد و یک تشدید می‌گذاشت روی همه‌ی دلشوره‌هایم. از این ابرهای خاکستری و متراکم، دل خوشی نداشتم؛ همیشه دستم را می‌کشیدند و می‌بردند سمت سیاهی مطلق. در یک سال گذشته، تک‌تک روزهای ابری‌ام کابوس وار گذشته بود.

جلوی اولین پله‌ی ایوان که ایستادم، یک نفر توی گوشم هشدار آمیز گفت «دست تقدیر را بگیر و او را سر جایش بنشان!» گفت «گوشش را بیچان تا قدم از قدم بر ندارد، خطرناک است، از این جا به بعدش خوب نیست. همین جا بمان و از این اصرارِ پردردسر دست بردار. اگر وارد شوی، شاید راه خروجی نباشد و دیدن مردی که عاشقش هستی آرزویی محال شود.» گفت «جلوتر نرو، از این پله‌ها بالا نرو، بگذار همه چیز همین جا و پشت این در بماند.»

دیر شدن، حس قشنگی نیست؛ تصویری ست از خود تباهی. این که آدم پا بگذارد درون یک باتلاق و یقین داشته باشد راه خروجی نیست، مثل این‌که

است که هر ثانیه یک بار جام مرگ را بنوشد!
- راه بیفتید.

مرد کچل این را گفت. صورتم عرق کرده بود. قطره‌ی سردی از پیشانی‌ام سُر خورد و پایین آمد. یک نفر در را باز کرد. از سرسرای ورودی گذشتیم و وارد سالن گردی شدیم که انتهایش به دو دور پله‌ی مارپیچی می‌رسید. قلبم وحشیانه‌تر کوبید و لبم خشک‌تر شد. کنار ستون‌های قطور سالن، مجسمه‌های بزرگ و خیره‌کننده‌ی شیر قرار داشت و بالای سرمان چند لوستر مجلل و درخشان.

دعا کردم این ثانیه‌های گُشنده زودتر تمام شوند. دعا کردم صاحب این‌همه تشکیلات را ببینم و بعد با یک خیالِ ناآسوده، به این فکر کنم که چه شد به این نقطه از سرنوشت رسیدم.

کسی نزدیکم می‌شد. انعکاس گام‌های محکم‌ش از راهروی سمت راست می‌آمد و سکوت سنگین فضا را می‌شکست. بور و بلندقامت بود. قبلاً ندیده بودمش. روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- آقا تو سالن دوم منتظرتون هستن.

چشم‌هایش حرف داشت. چند ثانیه، نه من پلک زدم نه او. اخم نداشت، اما اصلاً هم معمولی نبود. حالت غیرقابل‌توصیفی در مردمک‌های قهوه‌ای‌اش بیداد می‌کرد که مفهومش را نمی‌دانستم.

به انتهای راهرو اشاره کرد و راه را نشانم داد. با روحی تکه‌پاره جلو رفتم. شانه‌هایم افتاده بود و دلم پرپر. چیزهایی پشت سر جا گذاشته بودم که تا قیامت دردش روی بندبند تنم می‌ماند؛ مردی، عشقی، بوسه‌ای... و عمری خاطره. ولی اشکالی نداشت. سرنوشتم بود. مدت‌ها می‌شد که پذیرفته بودمش.

به میانه‌ی راهرو رسیدیم. این مسیر، آخرین مرحله‌ی هفت‌خوان رستم بود و انتهایش وصل می‌شد به رویارویی با نقاب‌دار. همه چیز تا چند ثانیه‌ی دیگر تمام می‌شد.

در آستانه‌ی سالن دوم مکث کردم. اول از همه، چشمم به پسر و دختر جوانی افتاد که با فاصله از مبل‌های سلطنتی ایستاده بودند. نمی‌شناختمشان. مردمک‌هایم از آن‌ها گذشت و به پنجره‌ی قدی چسبید. وزنه‌ی سنگینی توی تنم

سقوط کرد. قامت بلند و چهارشانه‌اش را شناختم. چند متر آن طرف‌تر با همان کت چرم و سیاهش، رو به پنجره ایستاده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم «برگرد لعنتی، من ماه‌هاست منتظر این لحظه‌ام! بگرد که هزینه‌ی رویارویی با تو خیلی گران بود! من زندگی و محبوبم را باختم!»

لرزان قدم گذاشتم جلو. قلبم کف دستم بود و سرم روی تنم سنگینی می‌کرد. جز صدای کشیده شدن کفش‌هایم روی کف‌پوش سنگی، چیز دیگری شنیده نمی‌شد. نمی‌توانستم حدس بزنم تا چند لحظه‌ی بعد، قرار است چه کسی را ببینم. یا شاید هم سهمی که تقدیر برایم کنار گذاشته بود آن‌قدر محال و غیرممکن بود که از دورترین گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذشت.

بین اشعه‌ی نوری که از پشت پنجره تابیده می‌شد، برگشت سمت من. نقاب، لب و بینی‌اش را پوشانده بود و سایه‌ی کلاه روی چشمانش را می‌گرفت. زمین را نگاه می‌کرد. این اولین بار بود که فاصله‌ی بینمان تا این حد کم می‌شد. حال عجیبی داشتم. پا به پای آشکار شدن نوری که یک سال وعده‌اش را داده بودند، خورشید هم به‌کندی در حال بیرون آمدن از پشت ابرهای سیاه بود. بین باریکه‌های نور، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. من چشم‌هایم را باریک‌تر کردم و او دست‌هایش را بالا آورد. یکی به سمت کلاه رفت، دیگری به سمت نقاب. نتوانستم جلوتر بروم. در چندمتری‌اش منتظر ماندم. حالا هر صدم ثانیه به اندازه‌ی یک ساعت کش می‌آمد و بی‌طاقتی دیوانه‌ام کرده بود.

و تمام...

یک‌دفعه دنیا و همه تعلقاتش ایست کردند. هر چیزی که تا همین چند لحظه‌ی پیش ادعای نفس کشیدن داشت، مُرد! قسم می‌خورم که حیات ایستاد، زمان ایستاد، جان ایستاد. روح، قلب، عاطفه... همه و همه به چشم برهم زدن ایستادند. نقاب و کلاه را که برداشت، حس کردم مرگ دست دراز کرد و گلویم را چسبید. حال آن لحظه‌ام چیزی فراتر از یک شوکه شدن عادی بود. دهانم را گرفتم و همراه با «هین» بلندی از جا پریدم. چشم‌هایم تا بیش‌ترین حد گشاد شده بود. چندین و چند بار پلک زدم. تصویرش محو نشد، عوض نشد، کنار نرفت! تلو خوردم و بی‌اراده قدمی عقب رفتم. لال شده بودم. نه زبانم می‌چرخید و نه نفسی می‌رفت و می‌آمد. صدای یک بوق ممتد رفته‌رفته توی گوشم اوج